

زننگ زده پوشیده شده بود و چند جای آن سوراخ و شکسته بود زدند. آقای تحسین مامور پست، از پنجره به بیرون خم شد اما دوشبچ سیاه را در تاریکی نتوانست بشناسد.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— کیه؟

حاجی مسعود برای معرفی خود، سرفه کرد و گفت:

— منم آقای تحسین.

موزع پست و تلگرافی، حاج آقا را جابجا شناخته—

بود :

— این مرد واسه چی میاد خونه ما؟

صدیقه خانم از ترس، بخود لرزید. اگر رفتن او به

خانه حاجی مسعود، برملا میشد امشب يك كتك جانانه از

شوهرش نوش جان میکرد و در این حال تمام محله بهم میخورد.

بی اختیار از پله ها پایین دوید و در حالیکه می گفت «صبر کن،

اومدم» در را بروی مهمانان، باز کرد و گفت:

— بفرمایید حاج آقا، خوش آمده اید.

«مائده» برای در آوردن کفشهای خود، خم شد. صدیقه

خانم، آهسته - به ترتیبی که مائده متوجه نشود - در گوش

حاجی مسعود گفت: «خواهش میکنم کاری نکنین شوهرم نفهمه

او مده بودم خونه شما». حاجی مسعود بجای جواب، بادست چپ، بازوی گوشتالوی صدیقه را گرفت. پنج انگشتش عینه چنگال، لای گوشت بازوی زن فرورفت. صدیقه خانم اول کمی داغ شد سپس رنگ خود را باخت.

آقای تحسین نامه رسان پست، مطلقاً از آمدن حاجی مسعود احساس خوشحالی نکرد اما با دیدن «مائده» - این آفت عقل و جان - بند دلش پاره شد. ناگهان تکانی خورد و نزد خود گفت :

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

«مباردا قسمت محله، قسمت مأمور پست خواهد بود؟» از پس لبان گیلاس رنگ مائده، که به دانه های نورسیده يك انار چاك خورده میماند، يك ردیف دندان سفید و منظم بنظر میرسید. گر چه خرمن موهای دخترک، در روسری ابریشمی دلفریبی بسته شده بود اما رشته های زلف موجدار او از گوشه و کنار، بوضع هوس انگیزی روی شانها و پشت گردن، افشان شده بود.

آقای تحسین نمیدانست در قبال حاجی مسعود چه باید بکند که مطابق شأن و منزلت او باشد؟ حاجی آقادر حالیکه توی چشم صدیقه خانم دقیق شده -

بود خطاب به «تحسین» گفت:

— چطوری داداش. توی این کوچه، دوست داشتنی-  
ترین آدمای تویی. مرد حسابی، سال میاد سال میره، یه دفه  
نمیگی برم ببینم این حاجی مسعود حالش چطوره، چی داره  
میکنه... یه تک پا نمیایی بگی روز بخیر حاج آقا... شب  
به خیر حاج آقا؟

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

مامور توزیع نامه‌های پستی، شرمنده شد و از اینکه  
هفته‌ای سه شب در اداره پست گرفتار کشیک است عذرخواهی  
کرد. حاجی مسعود باز گفت:

— هوم... نیگاکن، من یه زن تازه گرفته‌ام... چطوره،  
خانم منو می‌پسندی؟

کارمند پست، متحیر مانده بود که چه باید بگوید؟  
برای مردی که قد پدر اوست، سؤالی و صحبتی از این قبیل  
برازنده بود؟ پس گفته‌گوهای درگوشی که در محله پیچیده-  
بود بیهوده نبوده است. حاجی مسعود، از کجا این دختر جوان  
زیبا را به تور زده، عقدش کرده است؟ باری، کمی کمرو و  
اندکی هم جسور، گوشه چشمی روی صورت «قسمت محله»  
انداخت و گفت:

— ماشاءاله، هزار ماشاءاله... چیزی که شما پسند کنید،  
رودست نداره. ایشاءاله خدا بیخشه براتون .

حاجی مسعود، باطمینان، سرفه کرد. شیشه‌های ترک‌دار  
پنجره‌ها، کمی ارزید آنگاه گفت :  
— از ما دیگه کاری ساخته نیست، پیر شدیم تحسین آقا،

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

پیر شدیم...

موزع پست از اینکه پهلوی زنان، اینهمه روشن و  
بی‌پروا حرفی زده میشد ناراضی بنظر میرسید. بی اختیار  
ابروهای خود را درهم کشید. نگو که طبق حرفهای مردم  
محلّه، این پیرمرد، يك قرم... به تمام معناست نگاهی به مائده  
انداخت و آب دهانش را قورت داد. بی‌برو برگرد، قسمت  
محلّه قسمت او خواهد شد. زن جوان، روی صندلی زهوار-  
در رفته‌ای که پوشال‌های آن از گوشه و کنار بیرون جسته-  
بود نشست. مأمور پست، نگاه دوباره‌ای به صورت «قسمت  
محلّه» انداخت و آب دهانش را قورت داد. انگار گرسنه‌ای  
بود که يك غذای لذیذ و مطبوع در برابرش قرار داشت .  
کاسه‌ زانوان مائده، از پشت پیراهن سیاهش از سرکشی و  
روح چموش او حکایت میکرد و گردن‌بند نقره‌ای، از ورای

تارهای ابریشم مشکی پیراهن، دود زده بنظر میرسید.

نگاهی دیگر به زن خود انداخت. پروپای گل و گشاد،

تنهٔ لش و فربه، سینهٔ پهن و گوشه‌تالو و بطور کلی سراپای

بی قواره اش او را به یک حیوان - بیش از یک انسان - شباهت

میداد. در برابر او «قسمت محله» مانند شفتالویی بود که نیمی

سرخ و نیم دیگر سبز و نورس باشد. [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

در دهن تحسین آقا، آب افتاد. برای آنکه در صحبتها

شرکت کرده باشد چیزی می گفت و چیزی می شنید اما مطلقاً

متوجه معنا و مفهوم حرف زنش، حرف حاج آقا و حتی سخن

خودش نبود. با چشمهایش، «قسمت محله» را الخت و برهنهٔ مادر

زاد میکرد. اینک از پس پوست قهوه‌ای و سخت این گردوی

تازه، یک مغز سفید با پوسته‌ای ظریف و نازک پدیدار میشد.

این وجود شیری نازنین، دیگر نه «قسمت محله» بلکه تمام و

کمال «قسمت مامور پست محله» بود. از دست دادن چنین

فرصتی که با پای خود تا دم دستش آمده بود، نشانهٔ حماقت

و گولی بود آنهم در جاییکه این پیرمرد جو گندمی خود یک

«واسطه» بتمام معنی بنظر میرسید.

حاجی مسعود بایک جست که از پیرمرد ریش سفیدی

نظیر او بسیار بعید بود چابکانه از جای خود بلند شد و

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

گفت:

- اجازه میدین آقای تحسین پسرم..؟

صدیقه خانوم:

- آآ... چه عجله دارین حاج آقا؟

آقای تحسین:

- بخدا همیشه... تا شام میل نکنین محاله بندارم برین.

وظیفه ما بود که قبلا خدمت برسیم. لا اقل باید کاری بکنم که

از شرمندگی در پیام. خدا هر چه رسوند باهم میخوریم.

صدیقه خانم، قدری توزد. در منزل، جز مقداری پیاز

و دلمه فلفل سبز، چیزی نبود.

حاجی مسعود گفت:

- فقط به یک شرط برای شام میمانیم. ما، در منزل، یه

خوراک ماهیچه بانخود داریم اگه اجازه بدین اونو هم بیاریم

باهم بخوریم، بسیار خوب، میمانیم.

میشد و نمیشد. برای آن که «قسمت محله» از دست

نرود، آقای تحسین، راضی شد.

اما، خوراک ماهیچه را از خانه حاجی مسعود چه کسی

باید می آورد؟ حاج آقا این موضوع را شخصاً حل کرد:

— مائده، تو باید بروی ورداری بیاری ولی، این وقت

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

شب می ترسی، نه؟

دل آقای تحسین، هری ریخت. میخواست بگوید:

« حاج آقا شما زحمت نکشین. من همراه ایشون

میرم.» اما از ترس زنش، حرفش را که تا نوک زبان آمده.

بود قورت داد. ولی، پیرمرد جو گندمی، خیلی خوب می-

فهمید توی دل آقای تحسین چه می گذرد؟ این بود که گفت:

— عذر میخوام آقای تحسین، پسر من توجوانتر هستی،

اگه زحمت نباشه يك تك پا همراه مائده برو برگرد.

مامور پست گرچه قند توی دوش آب میشد اما نزد خود

به حاجی مسعود فحش میداد که پس این فلان فلان شده یکپا

«واسطه» بوده. پیرمرد گفتار...

— چشم. چشم... چه زحمتی بفرمایید همشیره خانوم...

بفرمایید بریم. همشیره خانم هم که چه بگوییم... از لحظه ای

که به این خانه آمده بود، دوسه کلمه بیشتر حرف نزده بود.

انگار که می ترسید لبان غنچه ظریف خود را باز کند

مبادا که مثل دانه های قرنفل، ترك بردارد.

حاجی مسعود، دوباره روی مخده‌ای که مندرس بنظر  
میرسید چهار زانو نشست. در اینحال «مائده» از جلو و  
تحسین آقا از عقب او تا در خروجی اطاق، پیش‌رفته بودند.  
حاجی مسعود گفت:

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— برای اونکه خنک و سالم بمونه، گفتم غذارو توی  
چاه آویزون کنن. تحسین آقا چون، تو آروم آروم، از چاه  
بیرون میکشی. توی دلوه. دقت کن پسرم نریزه.

تحسین و مائده از خانه بیرون رفتند. دل‌مامور پست  
و تلگراف، زیرورو شده بود. «قسمت محله» نگو، قسمت  
خود او بگو که هم‌الان پابپای او در حرکت بود. به بانوی  
جوان نزدیکتر شد... خواست چیزهایی به او بگوید. اما  
فقط «خواست» و ابدأ «نتوانست».

از نبش مسجد پیچیدند. تف که بسوزی شانس. دو  
نفر از روبرو داشتند می‌آمدند. آنهم چه کسانی آقای  
مختار سزائی و اسماعیل بقال. فردا بیاو ببین در محلهٔ چهل  
پلکان، چه محشری است؟ این یارو مختار سزایی از تمام زنان  
محلهٔ چهل پلکان، بدتر است. اینک به آنها نزدیکتر شده بودند  
که «تحسین» چندبار سرفه کرد.



درست زیر چراغ سر کوچه، باهم برخورد کردند. روی صورت سزائی و صورت بقال سر کوچه، زیر روشنائی نیمرنگ، لبخند مرموزی نقش بسته بود:

— سلام آقای تحسین...

این سلام برای آقای تحسین از فحش جد و آباء

بدتر بود:

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— سلام...

اسمال بقال گفت:

— ای شاء اله که خیره...

— ای... تشکر میکنم.

از پشت سر، صدای خنده هایشان را شنید. حالا بازن

جوان، خیلی فاصله گرفته بود.

همچه که در برابر لنگه های بزرگ در، ایستادند،

مائده از داخل کیف دستی، کلید آهنی را بیرون کشید و

زیر سوراخی که زیر چکش در قرار داشت فرو کرد. برای

چرخاندن آن خیلی تلاش کرد، اما زورش نمیرسید و نمی-

توانست زبانه قفل را رد کند.

برای اولین بار — از لحظه ای که خانه را ترک کرده

بودند - مامور پست و تلگراف شروع به صحبت کرد و

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

گفت :

- همشیره خانوم، اجازه بدین من باز کنم.

دستش را دراز کرد. تا سرانگشتهش به میچ دست مائده خورد، انگار که برق الکتریک وجودش را گرفت. کم مانده بود همانجا نقش بر زمین شود. با همان لمس کوتاه و زودگذر، مثل آن بود که از دست نازنین دخترک، سوراخی باز شد و تمام خون گرم او در وجود مامور پست جریان یافت. چکش در را گرفت، بطرف خود کشید، کلید را چرخانید و در باز شد.

هر دو با هم در تاریکی مطلق، فرو رفتند. آقای تحسین نامه‌رسان پست با خود میگفت : «...ای خدا. چه خوب بود همین الان توی این تاریکی میتونستم اونو بغل کنم... لبان غنچه فامشو بمکم...» اما، او چه میکرد، اگر فریاد میکشید، آبرویی باقی نمیماند. اما اگر سرعت عمل بخرج میداد، خیلی سریع دهنش را میگرفت که نتواند جیک بزند. بعد هم که کار از کار گذشت، خود از ترس آبرو، ناچار است سکوت کند. اما نه... تحسین هرگز این کار را

نمی‌کرد و چرا نمی‌کرد...؟ بغل کردن او ، بوسیدن لبان او  
و... آسان اما بعد چه؟ يك روی سکه هم آن بود که نزد  
زنش بی‌آبرو میشد. آه آه... آقای تحسین، همیشه شرمندۀ  
زن خود بود. تازه پهلوی مائده هم ارجی برایش باقی  
نمی‌ماند.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

مائده، کلید برق را برگردانید. محوطه‌ای تمیز ،  
خنک و کف حیاط خلوتی از سنگهای زرد رنگ پوشیده  
شده بود. از آنجا گذشتند. مائده، در ورودی حیاط بزرگ  
را باز کرد. فضایی با عطر بهشتی بر مشامشان پیچید. علفها  
به قد يك آدم بالاوبلند شده بود. (خدا این زن را لعنت کند  
که نمیدانست شوهرش در چه عذاب وجدان و عاطفه گرفتار  
است... اما این یکی، دلش خواست فریاد هم بکشد. يك  
بوس و کنار او به هر چه بی‌آبرویی می‌ارزید. پولش چقدر  
میشد... تحسین کارهای عجولانه را دوست نداشت...  
دست و پایش بهم گره خورده بود... آه، این حقوق ماهانه  
هم چیزیه، تازه يك سومش هم بابت کرایه خونه از چنگ  
آدم میره... ترو بخدا با درآمد معین احساس سعادت همیشه  
کرد؟).

اینک تا لب چاه دهانه مرمری آمده بودند . مائده  
وقتی برای برداشتن طناب دست پیش برد دوباره دستش به  
بازوی تحسین آقا خورد . تحسین مثل اشخاص برق زده ،  
کمی مرتعش شد و گفت :

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— اجازه بدین همشیره خانوم .

دلو را از داخل چاه ، بالا کشید . مائده ، غذا را از  
توی آن برداشت . دوباره به سنگفرش باز گشتند . مائده  
گفت :

— در آشپزخانه ، کمی هم شربت داریم . صبر کنین  
برم اونو هم وردارم بیارم .

— لازم نیست خانوم ، زحمت نکشین .

— چه زحمتی ، حاج آقا ماشاءاله ، خیلی پر خورن .

زن جوان به پیرمرد جو گندمی چنان بالحن صمیمانه  
« حاج آقا » خطاب میکرد که صدایش از محبت می لرزید . اکنون  
دخترک به آشپزخانه داخل شده بود . تحسین ، نزد خود آهی  
کشید و گفت :

آخه مرد حسابی ، معطل چه هستی ؟ فکر نمیکنی که  
محاله دوباره همچی فرصتی دست بده... به همچی خونه

خلوت، این وقت شب، آخه بعداً کی باورش میشه تو مثل  
بادمجون اومده ای مثل کدو تنبل بر گشته ای؟

... زن زیبا در حالیکه روی يك دست سینی پر از  
خوراکی و در دست دیگر تنگی داشت از آشپزخانه بیرون  
آمد. همانگونه که آمده بودند، مثل برادر و خواهر  
باز گشتند. ضمن راه حتی يك کلمه حرف نزدند. آقای  
تجسین در را زد. چند دقیقه منتظر ماند. اما صدایی به گوشش  
نرسید.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— خدایا، پس این صدیقه کجاس؟

تازه بار سوم که در را کوبید، در باز شد. موهای سر  
صدیقه، بهم خورده بود و صورتش بر اثر پنجه های دست  
سرخ و دگرگون بنظر میرسید.

— کری؟ يك ساعته دارم در میزنم!

برای آنکه زهر چشمی هم از « قسمت مجله » گرفته  
باشد، قدری هم بیشتر روی زنش براق شد.

هرسه وارد اطاق شدند. حاجی مسعود در حالیکه با  
یک دست، تسبیح خود را بازی میداد و با دست دیگر ریش  
خود را قبضه میکرد عینه يك انبان کروك آهنگری روی مخده

— ماشاءاله، خیلی زود برگشتین آ...

(وای پیرسنگ، وای جو گندمی رذل... دختری مثل کبک رو تک و تنها همراه به مرد میفرسته بیرون تازه میگه «ماشاءاله خیلی زود برگشتینا». همین چن روز دیگه س که می بینم دختره مٹ گوشت قربونی، دست این و اون افتاده).  
با این افکار، نسبت به ما ئنده، خیلی احساس رقت کرد و نزد خود گفت: خواهر دنیا و آخر تم باشه. آنگاه تصمیم گرفت این بره را در برابر مردان دله و گرگ صفت محله چهل پلکان حفظ کند. سپس دوباره نزد خود گفت: «تو هم تحسین خیلی پستی ها، حالا که نتونستی کاری بکنی خواهر دنیا و آخرش کردی؟ اصلا ما مردا پلیدیم، تا به لقمه از چنگ خودمون در میره محاله بذاریم دیگری بخوره».

نگاهی پراز دلسوزی به دخترک انداخت، دلش برای او تکه تکه شده بود.

سفره، وسیله صد بقه در حالی پهن شد که از پس دامن بندگسیخته اش، گوشت سفید قلمبه رانش پدیدار بود.  
«تحسین» در دل خود گفت: این زنیکه چقدر شلخته

و پلیده؟ خدا را شکر که از حاجی مسعود این پیر گفتار  
گذشته است اگر يك مرد جوان اینجا بود...؟

صدیقه يك لنگه سرپایی پوشیده، لنگه دیگر را رها  
کرده بود. تحسین با لحنی اعتراض آمیز گفت:

- برو اون یکی لنگه رو بپوش خب!

صدیقه، جاخورد: لنگه دیگر، پشت در، زیر صندلی

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بود!

پای سفره نشستند. آقای تحسین، اشتها و طرز خوردن  
حاجی مسعود را متحیرانه زیر نظر گرفت.

حریف، به يك چشم بهمزدن، لقمه های کله گربه ای  
را قورت میداد. از پس شام، تنگ پراز آب آلبالو را که  
مائده آورده بود سر کشید. هنگام نوشیدن شربت، در حالیکه  
قطره قطره از لابلای ریشش میچکید چنان هری سر میکشید  
که گفتمی از ته جگر آنرا فرو میبرد.

صدیقه خانم گفت:

- شربت بسیار مطبوعی بود دست شما درد نکند.

مائده به لوندی جواب داد:

- کار، کار حاج مسعود آقاس. اینجور کارارو به من

واگذار نمیکنن. شیرینی و دلمه‌هندی و از این قبیل ...  
در اثنای این سخن کوتاه، برق آتشین زودگذری از  
گونه‌های سرخ و سفیدش جست و فرونشست.

حاجی مسعود گفت: [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

— به مائده هم یاد داده‌ام. او هم خیلی خوب می‌پزه.

خوراک ماهیچه و نخود دستپخت خودشه.

آقای تحسین گفت:

— دستتون سلامت، خیلی عالی بود. در حقیقت می-

خواست بگویند: «قربون دستات برم جیگر، خیلی خوشمزه

بود» .

به دنبال این صحبتها، فقط دربارهٔ خوراک و غذا حرف

زدند .

حاجی مسعود چنان با حرارت و آب و تاب از غذاها،

شیرینیها، مرباها و چیزهای دیگر تعریف میکرد که خود هم

به هوس می افتاد و بعضاً در حالیکه چشمهایش خیلی و بی

میرفت آب از لب و لوجه اش سرازیر میشد. تنها نیمساعت

دربارهٔ طرز پختن دلمه فرنگی، حرف زد و از شش رقم

شربت آلهالو سخن گفت و آنگاه در حالیکه از جیب جلیقه،



ساعت زنجیردار خود را بیرون میکشید گفت:

— او هاه... ساعت ده و نیم شد. پاشو مائده کوچولو!

آقای تحسین که از «قسمت محله» دل نمی کند و می-

خواست قدری هم بیشتر تماشايش کند گفت:

— حالا چه خبره... خیلی زوده. قدری هم بشینین.

واسه چی عجله دارین...؟

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

اما پیرمرد گفتار جواب داد:

— همیشه چون تو. من درست ساعت یازده بایس توی

رختخوابم باشم. فرداشب هم شما تشریف بیارین.

آقای تحسین، ناراحت شد و بالا جبار گفت:

— فرداشب کشیک دارم حاجی مسعود عموجون، پس

فرداشب زحمت میدیم.

مهمانی رفتن حاجی مسعود و زنش «قسمت محله»  
 به خانه آقای تحسین، روز بعد، محلهٔ چهل پلکان را تکان  
 داد. اول کسی که خبر را شایع کرد «نوران» دختر اسماعیل  
 بقال بود. نوران گرچه سن خود را بیست و سه سال قلمداد  
 میکرد ولی زنان محله سی ساله بودنش را برملا میکردند  
 در اصل، دختری زیبا بود. گول زیبایی خود را خورده هر  
 شانسی را از دست داده بود. چشم امید به «موقعیت» های  
 بهتر داشت و سرانجام هم درسی سالگی، بی شوهر مانده-  
 بود. غیور و خانه دار بود. تمیز و پاکدامن بود. در کدبانو  
 بودنش کسی تردید نداشت. اما بیا و ببین که روی گفتگو-  
 های درگوشی، دست عطیه خانم را از پشت بسته بود.

آنروز، صبحزود بیدار شد و دو عدد ظرف بدست گرفت و طرف آب انبار رفت . [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

روزها یا آب، تمام میشد یا لازم بود برای پر کردن ظرفها نوبت بایستند. بهمین سبب، دخترخانم از همانروز. های کودکی، کله سحر بیدار میشد، کفشهای پاشنه دار سرپایی را بپا میکرد و در حالیکه ضمن راه رفتن آنها را به صدا درمی آورد جهت آوردن آب به طرف آب انبار راه می افتاد. صدای کفش او اختصاصی خودش بود و با اینکه سایر زنان و دختران هم عادة این کار را میکردند ولی صدای پای نوران، از دور مشخص بود. آنروز هم، درو- همسایه ها از صدای پای نوران، متوجه او شدند و گفتند:

— باز هم نوران داره میاد.

نوران موقع رفتن، با ظرفهای خالی از برابر مسجد می گذشت ولی وقت بازگشت، از جلو خانه حاجی مسعود می آمد .

اینک در حالیکه با هر دستش ظرفی گرفته بود آمد. به عادت هر روز، برای مختصر تمدد اعصاب ظرفها را روی سکویی از سنگ سیاه که بغل خانه حاجی مسعود بود

گذاشت. سرش را به طرف خانه حاجی برگرداند... دوباره نگاه کرد. آنگاه ظرفها را برداشت. صدای پاشنه های کفشش، بمراتب شدیدتر در فضا پیچید. جلو خانه عطیه خانم، دوباره ظرفها را رها کرد. در را فشار داد ولی باز نشد. مسلماً کولان آهنی را انداخته بودند.

در را با مشت، کوبید. عطیه خانم که از ساعتها پیش، بیدار شده بود، بی توقع، سرش را از پنجره بدر کرد:

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- چیه دختر؟ صبح اول صبح، مگه سر آورده ای؟

نوران در حالیکه لو ندانه میخندید، با قرار دادن انگشت روی لب، او را وادار به سکوت کرد و در ضمن با اشاره چشم و حرکت چانه، نظر عطیه خانم را به طرف خانه حاجی مسعود جلب کرد و گفت:

- خاله عطیه، نگاه کن!

- وای وای، همساده ها دیدین هرچه خاله عطیه گفته.

بود دونه دونه داره پیش میاد. وای پیرمرد شاخدار، ناموس يك محله رو داره لت و پار میکنه. واسه چی نشسته

این...